٣٨٥

٣٨٥

١٣٩٩٧

۳۸۵

۳۸۵
۱۳۴۴۷
۲۹۸

بوستان

سعدی

شیرازی

سلطان محمد خدابنده

سنه ۹۴۰

نسخه بسیار نفیس

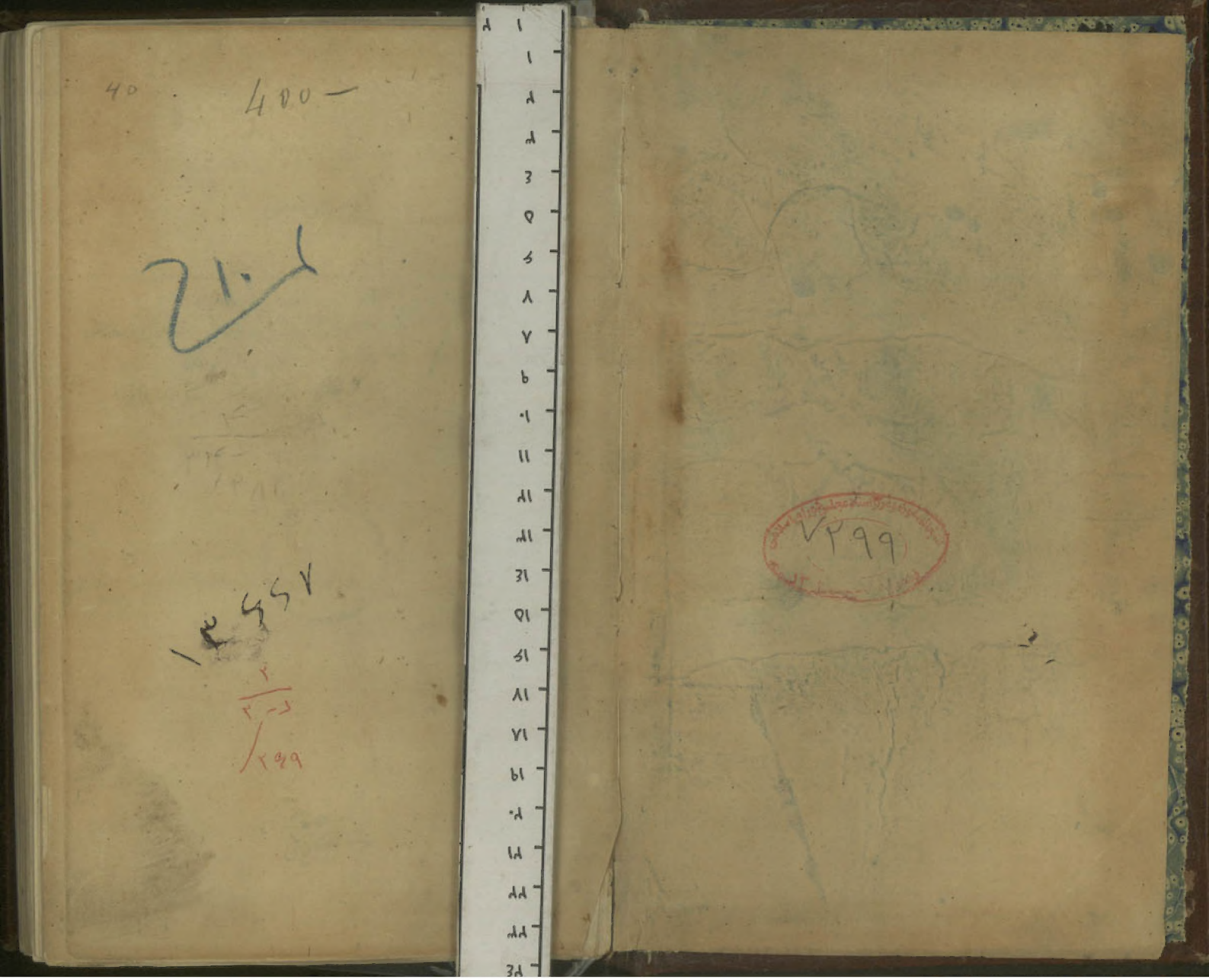

۱۵۷

بوستان سعدی

خط سلطان محمد خوشنویس ... تاریخ کتابت سال ۹۲۰

در چهل صفحه تذهیب و ترنج مکرر (۱۲ صفحه)

در صفحه آغاز متن و پیشانی هر باب سرلوح (جمعاً ۱۲ سرلوح)

جلد تیماج قهوه‌ای ترنج‌دار ضربی (جمعاً ۱۲ قطعه)

قیمت این نسخه ... قرن طلا در بلخ است قدر کتاب ۱۲۲۶ ه‍.ق

سال ثبت

۳۸۵

۲

د - ۲

۲۴۹

کتابخانه
[illegible]

کتابخانه
مجلس شورای ملی

۱۳۶۶۷
۳۸۵

کتابخانه
مجلس شورای ملی

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوشش پذیر
غنی که هرگز دلش سر نتافت
بدرد که تندیم عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بکیفر ببور
نه عذر آوران را براند بجور
نوکر چشم کیفر دگرگون نوشت
چو بازآمدی ماجرا در نوشت

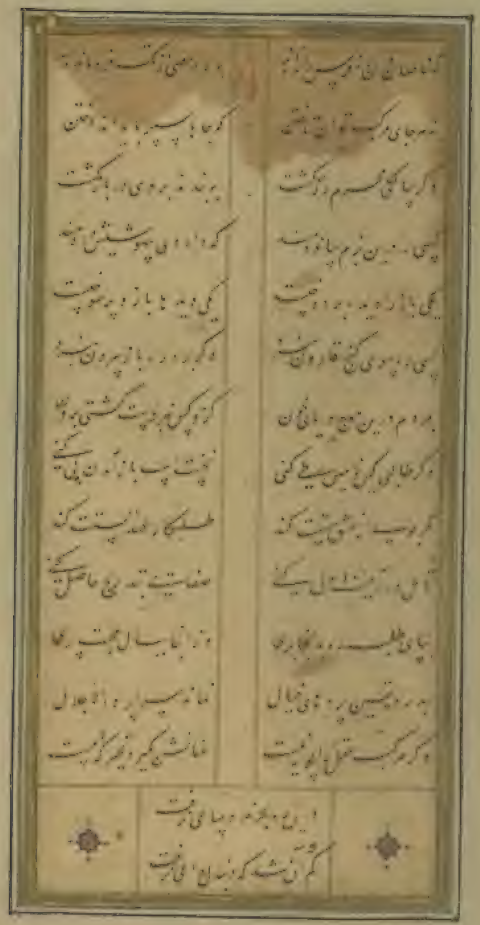

توانی و دانی هنر زو کشور بخورد — گدازی دل سنگ چون موم تر

بپیشکران داد و آمد پس — نیاکوفت چه رود و نه مرد و نه کس

اگر کشور آباد بینی تو خواب — گدازد دل هر کشور خراب

خرد نیک و بد هر چه آید ز جود — رسد پیش چون ان سخن از خرد

رعایت نشاید بهیچ اندکست — که مر سلطنت را نشاید شکست

مرعات رعیان کن زیرا خوش — بسی رنج بردند از ان گنج و کاخ

درخت ستمکاره بیخی بکن — که زو نیکوئی نیاید بجای

پند دادن پرویز شیرویه را

شنیدم که پرسید شیرویه زگفت — از ان دم که جنبش نوید نخست

بران مشفق نامور رحمت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی

ادا تا ز چیزی پس از خدای ترس — که مردم ز دولت نیابند بس

بریزند رعیت ز پیرامن کس — که نامم بشستی شکستی پسم

بسی زیر بنیاد کوشید دهر — نخستین که خشتی بنا داد بنیاد بهر

هر انیرا که خصم تو شد زیر پای — نبندد کمر تا ندانی چه رای

پرستنده که چون زلی برخورد — بسی بر نیاید که خاری برد

ازان بهره و تر ده آگاهی است — که در ملک رانی با نصاف زیست

چو نوبت رسد نیکجان نگذرش — ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو بینی بگوی — همان به که نامش بنیکی ببرند

ازان پس که آید ز بالای آسمان — دمادم رسد جنبش بدگمان

خداترس باید رعیت نگاه — که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش دولت نگهدار خویش — که نفع تو جوید در آزار خویش

نه عامل مفرما بجز نیکمرد — که در پیله ملکت تو فیر کند

ریاست بدست تنی خصلت — که از زشت شان دست بازد خدای

گر جانب حق نداری نگاه — گزندت رساند ستم پادشاه

نکو کار پرور نه بسیار بین — چو بد پروری خصم جان خود ست

مکافات سوزی بباران کن — ز بخشش براه و دو باید زدن

من و بر عامل طلبه دست — که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

بپرسش گفت بازارگان پسر — چو کردش گرفتند دزدانه سر

چو مردانگی آید از مهتران | چه مردان لشکر چه جنگل نان
شبهنشه که بازار کار نخست | در خیبر بحشم با لشکر بست
کی آنجا کرم هوشمندان دهد | چو آوازه رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیکو قبول | نکو دار با زارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند | کز نام نکوشان بعالم برند
تبه کرد و آن ملک نفقر بپیچ | کز و خاطر آزرده دیرنیچ
غنیمت شناباش بیاران دوست | که سیماب جلاب نام نکوست
نکو دار ضعیف و مسافر نواز | ز آسیب شان پرهذر باش و ساز
بنیکان نپرهیزگاران نکوش | که دشمن توان بود در بیهشت
قدیمان خود را بیفزای حرمت | که هر کز نیاید ز پرورده خدمت
چو خدمت کنان را بریت کرد کهن | قبی سالخایش فرامش مکن
گر او را هم دست خدمت ببست | ز ابر کرم چشمه بایدش شست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید | چو منعم بر بخش خود در کشید
چو شد حالش از زندانی تباه | نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گیتی بعدل | اگر من غلام تو مانی بفضل
چو دخل تو کردم جوانی بخویش | بهنگام پیری مدارم بپیش
غریبی کز پرهنر باشد بدش | بیازار و بر پیروان کن نگاهش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست | که خوی بدش خویشتن را بلاست
گر او را بی بایدش خانه و جاه | بضاعتش بفرست و مستقبلش براه
هم اینجا بمانش مده تا بچاشت | نشاید بلابر پس کس گماشت
که گوید بر گشتیاد آن زمین | گرو مردم آیند پس و پیش بین
تحمل کن ای مرد منعم شناس | که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو شخص دوست از امانت گذشت | بباید برو نامه بی برگذشت
خدا ترس باید امانت گذار | امین گر تو تر سد امینش مدار
بیفشارد و بشمارد و قفل نهد | پر از صد یکی بر نپنداری مهد
دو هم جنس بر یزه جعلم | نباید در پشتاره یکجا جهم
چه دانی که حدت کرد و ند و یار | یکی در دو باشد یکی پرده دار
چو فردا ز دهر باک دارند و بیم | رود در میان کاروانی سلیم

موعظه

یکی را که معزول کردی بجا — چو چندی برآمد بخشش گناه

برآوردن کام امیدوار — بود از فضیلت بدی نکوهش نزار

نیاسوده دل از پرستش علی — بقیة بود در صواب اهل

بفرمای تا بر ان جا که دار — پدید آرد از هم او رد و سپر

بخشش همیشه فزاید و دردناک — کهی نیکند آبش از دیده پاک

چو زینی بکینی خصم کردی تباه — وگرخشم گیری شود از تو تیره

درشتی و زینی بهم در بهست — چو گاهی کرا جنس و هم خشم هست

بیاد پس از مهان کوبیاد — کمر آن کرد نام نیکو بماند

بزرگا که ماند پس از زندگی — بل و سجده و خان و مهمانسپی

بزرگوار ماند پس از زندگی — مفت و جوشش نیاید بیاد

وگر رفت و اثار نیکش بماند — بتا پس ز مرگش بنیکو خوانند

چو خواهی که نامت بود جاودان — کهن کار بر نیکمردان مهان

همین بخشش بخوان پس ز صد شاهنامه — گزو اندکی پس ز صد شاهنامه

همه کام و ناز و طرب داشته — با خر فرشته و بگذاشته

یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی پس بماند از و در جهان

بیع رضا شنو بنیوش از پس — وگر گفته بیند بهوش پس

بنگاه دانا خرد نسیان نبود — بجز نام نیکی بکس نماند

ز نیکی مگردان عنان ای پسر — ز شرط است کشتن بگیتی درم

مداری گشاده بدشمن زبان — مگر گوی تا شمن نتواند بهست

وگر بنده بد شمن نیاید بکار — دانت پشت پیش نشوند خوار

بخشم و تیزت بر مگردان یکی — تامل کنش پیشه تا نشوی

بپرس و بشنو ز هر دانشی — شگفت نباشد اگر بسیار هست

ز دانای یونان ز پیشینگان — سپس کرد و اهون و دیرینگان

عرب و عجم و ترک و زنگ و پلنگ — ز هر چند بیش ز ناکس علوم

بسی گشته و دانش اندوخته — چنو گرد مردم بهست آموخته

بگیتی ز دانا بهان تا توانی — دیگان فرستاده بی بر گ نیست

دو صد رنج با وی هم دوست — ز هر اقی او در میان نیست

بشب چون بیاید در بیگار — بزرگی از ان نیست بیزار

کرا رنج کوتاه تر بیش گشت — بپیشه درون بی اندیش گشت

حکایت

شنیدم که در بامداد خجسته
ز لشکر بر آمد خروشی بدشت

دو بیدار دل کودک هوشیار
بدو گفت دانای فرزانه پیش

که از بهر یغما بر آید بجنگ
ز دشمن بترسد دلاور نه تنگ

گر این پند بر گوش جان بشنوی
بگفتم بدو آنچه دانستم از پیش

بدو گفت کودک که ای نیک مرد
ز دشمن نترسم که او هست دوست

حکایت

شنیدم که در بامداد خجسته
ز لشکر بر آمد خروشی بدشت

دو بیدار دل کودک هوشیار
بدو گفت دانای فرزانه پیش

که از بهر یغما بر آید بجنگ
ز دشمن بترسد دلاور نه تنگ

گر این پند بر گوش جان بشنوی
بگفتم بدو آنچه دانستم از پیش

بدو گفت کودک که ای نیک مرد
ز دشمن نترسم که او هست دوست

حکایت

حکایت

حکایت قزل ارسلان و اشنه

حکایت

چو دید خلعت جاوید بر سیه
گرفت اسپ گرانمایه در
بر شاه شد بوسه داد و بایستاد
بفرمود تا جامه در
خروشی برآمد ز درگاه و بام
که ای نامور شاه گیتی خدای
بر این بنده بخشایش افزون کنی
که او را بجز تو نباشد پناه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
ترا هیچ حاجت نماند بکس
بدان کز تو خشنود گردد خدای
بود شاه را نیز خشنود و شاد
بر او آفرین خواند هر کس که دید
که ای نامور شاه گیتی خدای
همی تا بود روز و شب در جهان
بود تا بود بر سر تخت و بخت
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
ترا هیچ حاجت نماند بکس
بدان کز تو خشنود گردد خدای
بود شاه را نیز خشنود و شاد
بر او آفرین خواند هر کس که دید
که ای نامور شاه گیتی خدای
همی تا بود روز و شب در جهان
بود تا بود بر سر تخت و بخت

حکایت

شنیدم که در زیرک در بصره
دلاور ده و شش پسر داشت نیک
همه نامداران روی زمین
همه سرفراز و همه نامجوی
همه پیش پیکان ز دشمن بدند
همه بر سر کشتگان بر گذشت
همه نیزه‌داران و شمشیرزن
همه سرفراز و همه نامجوی
همه پیش پیکان ز دشمن بدند
همه بر سر کشتگان بر گذشت
همه نیزه‌داران و شمشیرزن

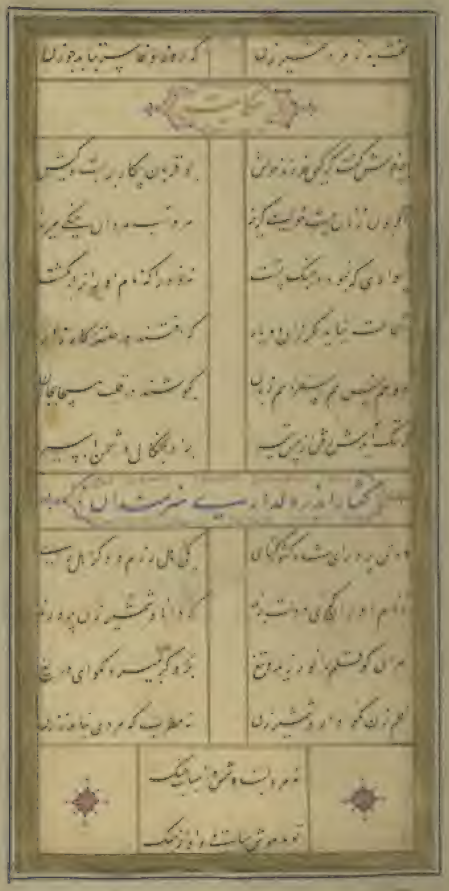

حکایت

حکایت آنکه اندرز دشمن کردن دشمن شد

به پیش از نشستن سر بخت خویش
که مکن بود ز هر در آب خویش

کسی جان نبرد ز تیر و شمشیر
که مرده پسندد از به شمن پسیر

گر او را ز ان شیخ بگیرد
که پسندد خوی بد گیرد

سپاهی که عادت شود بد بسیر
در آنجا تو ان نیز بد عادت گیر

نه از پشت پیلان و از پیلبان
تو هم نره باش و دلی پیلتن

بگوید که در پیشه شیران نر
بگردن نیفکنده زنجیر کس

تو آموز را بیم کس کار نیست
ز کیفر کسی دیگر اندیشه نیست

چو آسیمه شد جنگ را روزگار
گریزنده را نیز نیاید شمار

به پیمان چو دشمن بگردد ترا
ز سوگند او چند گردی رها

بگردد ز تیر و شمشیر و گرز
رعیت پسندد ترا نیز بد

گر او را ز بیگانه بیم و گزند
بر اند یشد از خویش و پیوند

گر از شهر یاران پیمان شکن
در شهر بر روی دشمن مزن

مگو دشمن تیغ زن بود و پیر
که بسیار دشمن شمرده بمیر

فی النصیحه

بنه بر جگر بر نیاید گزند
مصلا چه اندیشی از نیش خویش

خیان دار پوشیده و دیده را
ز راز دل جوئی نیابی ز را

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز با جویشتن دار دار

مده در میان راز را بر کسی
که جاسوس نبود همه کاره بسی

مکن گر بازت چنان جای هست
دریغ گوید و غرب دارد نشست

چو جنگ زنان پشت خود تاختند
چپ آواز داد انکه بر راست شد

اگر هر تو دانی که رای تو چیست
بران رای دانش بیاگند پست

گر هر کس بر جاش دکین آوری
گه عالم بر بکین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردن کشی

تحمل کن که باشد دولت در بند
دل دوستان بر بود زر بند

یا نو توانا باشد سپاه
بر احمت از خانه ان بخواه

دعای غریبان بود بد شمار
بازی مردان بر آید بکار

مدان کاسمانست بد اندیش ما
اگر بد بود بد بود کیش ما

باب دویم در احسان

اگر بر شکستی بخیری گرای
که نیکی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جوده و تقوی بنوشت
بصورت دلش هیچ نیکی نبوشت

کسی چشمه آبی روان در برش | که خلقی ازو مردم آسوده دل
غم و رنج و تیمار و اندوه و درد | بود چشمه را از برش توشه
ز رنج و ملال اکنون به کان رفت | که جفت از تو پرورش غمخوار تست
تو ای کودک از پی چو پدرت دال | پاکنه کار از خاطر امید
پریشان کن امروز گنجینه ات | که فردا کلیدش ز دست تست
تو با خود ببر توشه بهشتن | که هفت تنان را همین توشه بود
بخور آنچه چون مرگ بر تو خورد | تمنا دگسی در جهان پایدار
کسی کو بدی روزگار دراز | که با خود همیشه بصیقل ببرد
کنون گنج و مشت زر بیدریغ | که فردا بدان گرزنی دست نیست
بپوشید این سبز دیبای رنگ | که پیراهن خاک بر وی تنید
مگردان ز پند نخست این عنان | مباد آنکه گردی بدان خاک پست
بزرگی نماند بجای نشست | که تخت و کمر تاج او را نبست
بجای آن پرستندگان و نگر | که بر درگهش بندگی داشتند
دو دیده نماند بگیتی بجای | نه دندان نه گوش و نه بینی نه لب
نخواهند بر درد و بر کس گریست | نه کس را ز خواهنده آید بدرد

نوروز پوشش و خنیاگر و جشن بستان | گفتی چه داری ای دهر گریان

شمار اندر نوا ختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

بدو مژده با سایه بر تخت گفتن | عبارش بپیشانی خار بخش
مر آنی که با شد ترا دایه زشت | بود تازه بی رنج و مرگ درشت
چو پیچی بسی سر ز خفته بپیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خورد | وگر خشم گیرد که بازش برد
از آنگه گریه که عرش عظیم | بزاری همی چون گریید یتیم
بدست کهن تشنش آرد بدست | بشفت بیفشانش آرد بخاک
اگر سایه خود فرو هشت از سرش | تو در سایه خویشتن پرورش
سخن گوی به تا ز دانا شنید | که مهر نکو را بهر دل کلید
اگر بر سر خود نشستی کسی | پریشان شدی خاطر مهترش
کنون گر زمان بر دلم آبله | نباشد کس از دوستان غمگنه
مرا باشد از دیده غلطان نیز | که در طفلی از سر بشد چشم پدر

حکایت در مروت نیکوکاری

یکی خارپای بیستی بکند | بخواب اندرش شرع بوسید و خند

خیمگت و در رو خفت تا تیمه
گران خمار برین چشمها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت بود خفته را رهبری

چو انعام کردی مشو خود پرست
که من سپهر و رم و دیگران بندگانند

مکوتی و دارائی اینها تراست
که شب دوران همه آن تست

چو بینی خدا کوی دولت بسنا
خدا داد بشکر نعمت گذار

ز پشم آنچه داری بدرویش ده
نه تو چشم داری بدست کسی

گر نعم خوانده دام پسند شما
غلط کفتم استادی چیره دان

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که بیچاره ابن السبیل
نیامد بهمانی بپای خلیل

بفرخنده پی خوانی نخورد و بیچید
گرسنه ای در آمد زراه

برون رفت و هر جانبی بنگرید
در اطراف وادی کمی گرد دید

بتنهائی در بیابان چوپی
نه بر سفره اش نان نه بر دامنش

بدلداریش مهمانی نعمت
برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمه سار مراد و نمک
بیکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و بر جست بر دست و پای
که دانست عشق علیه السلام

ز مهمان پرست و نمی کرد رای
که نام خدا وند روزی برند

بگفتا نکردم مروت بجای
که نشنیده ام از پسر آذر پرست

بنیت بسر بر نهد نیک فال
مگر نیت پرتاب بد فال

بفرمود تا رفت پیشش بگاه
بسی سنگ بر وی همی باریید

بدرویش بیچاره از کار پیل
پدید آمد از هر طرف سنگلاخ

بتشویش و حیرانی اندر بماند
تو گفتی مگر زیر یک زن بماند

گرانمایه بر جست و بنواختش
بدان تا نیازردش و نشکیبد

گرو بر سپهر بلند اختران
که بر خاک نیکی نیفتد زکس

زمین بوسه دادند و بنهاد سر
که طوبی ز بیخ تو بالد بران

دگر گفت تو پشت کس بر مخار
از آزار درویش بر تن نخار

بگفتا نکردم بجز خیر یاد
که صاحب خرد دین نیازارد

روان پدر شاد کرد از بهشت
که فرمان نبردم بدین یک سخن

کسی نیکمردی بماند بجای
که نیکی کند با بد اندر جهان

حکایت

حکایت

گفتار اندر پند و اندرز

بگفتیم در باب احسان پیش — ولیکن شرط است با هر کسی
نخواهد مردم آزار را نوش دل — که از صبع بیگانه بیند ملال
یکی را که با خود برابر نهد — بپرسش چو جان عزیز همی
مر او را چنان کار فرماید — که بیگانه را بار نتواند
کسی را که بیگانه خواند بدل — که بیگانه از وی نجوید مهر
بیاموزد او را ز بیگانگان — که با خویشتن چون بود مهربان
ستم بر ستمگر چنان بود راست — که بر دیگران بر نبخشاید او

حکایت

شنیدم که مردی ز خویشان خویش — که از خورد و دینار کردی گریز
ز خویشش یکی گفت کای بی‌خرد — چرا همچو بیگانه از ما بری
بدو گفت کز دشمنان بیشتر — همی بینم از دوستان بیشتر
که دشمن چو بیند که بیمار گشت — ز شادی بسی دیگ بریان کند
وز آن خوردنی چند نزدیک ما — فرستد که ما را بود سودمند
ولیکن چو بیمار گردد دلم — ز دوست آن زمان بیشتر بیمناک

کن دلی بر مردم آزاری خوش — تو نکشی کز تو بنالد پیش
کسی با بدان نیکوی نکند — جز از تحمل بد نیاید پسند
خواهد که بیند بر تنش زخم تیر — بشوریده تیغش بیازارد اسیر
یکی خود نباشد که خونش نریخت — بخواهای بسیار دشمن نخفت
بدینگونه بیت این مثل بسته‌اند — بسنگ اندر آب روان کس نزد
که یک مرد نتواند از کس گزند — بسی را بود دست و بازو بلند
نیاید بدشمن بد اندیش دست — که بر خویشتن بد کند هر که پست

حکایت

دو تن دشمن بد بهم صعب خویش — جوانمرد بیچاره را کرده ریش
دگر پیش آن مرد بیچاره رفت — که بر دشمنان بر ظفر یافتی
بدو گفت کز دشمنان بیشتر — همی بینم از دوستان بیشتر
که دشمن چو بیند که بیمار گشت — ز شادی بسی دیگ بریان کند
وز آن خوردنی چند نزدیک ما — فرستد که ما را بود سودمند

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

اگر حاجتی خواهی اندوختن | بگفتن فرو مایه بر پرده تن
مگو یاوه تا بر تو نشنوند | سخن بشنو آنگه که معقول ہست
اگر حاجتی تا بر شوی ز جای | نخست اندر آن کار مشورت فرمای
خردمند را راز مقصود و بهنگ | اگر بر پسر بر تواند و پدر
بدانا نماید گفتن رازها | دگر کس بود بر وی آن بر خطا

حکایت چهارم باب دوم در قناعت

ز خاک آفریدت خداوند پاک | بس بیهده خاک را کی کند خاک
چو چین جهان سوز بر گرد باش | نه خاک آفریدت چو آتش بباش
چو گردون گشته آتش مرتاک | به چاه بیکی تن نیفتد خاک
جوان سیم نرازی مزن بر یکی | ندانی دیو گردد از زن یکی

در حکایت حکایت درویش و توانگر

یکی خفته با دانی بر سبیلی | بخفتن شد چو بینای دیده بیلی
که جایی که در بیت کس نیستم | گرانبار چون خاکم من نیستم
چو از راه چشم حقارت بدید | مهابت در دلش جای خود ندید
بپرسید کای پارسا مرد کار | که تا تو بمردی نیاسود نوان

بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت کو هست شد
تواضع کند هوشمند گزین | نه شاخ پر میوه سر بر زمین

حکایت دهم در نظم مردان حق و در خویشتن تحقیرت

جوانی عزیزت پاکیزه بوم | ز بازار آمد بسی بنده روم
مرا مصلحت دید و مشفق پذیر | نباید فرستش بجایی حقیر
مرا عابدان گفت روزی بزرگ | که خاشاک مسجد مپیچان ز برگ
چنین گفتمش بنده را روز و شب | بروبند حشمت و بارش کشید
بدان حمل او را نیرزد دو سیر | که پروای خدمت ندارد حقیر
وگر روز خادم کرا نیست کار | کرا خوب گردی بجای نیاید
ز پیشی بی او را که خود پیشه | کرم دان نه خدمت بجایی رسته
ازیشان کرامت نیاید مدام | ترا ای یار جان پرور و نفس کام
بگفتا ز ان جمله دیدم بسی | من آنم که او هم من جایی کیست
ز شرم خدا جرم بازپس | که پاکیزه بر مسجد انداز پس
عزیمت چنین نیست درویش را | که نافله دارد آن خویش را
فضیلت بابد تواضع گزین | که زین بام در مهبت سر فرین

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس سره

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرما به آمد روان بایزید
یکی مشت خاکستر افتاده دید — فرو ریخته از سر نی پدید
همی گفت زاویه دار و بر پای خیز — کف دست شکر ز نادان مریز
گر این پیش دانی نخوردی دلم — ز خاکستری یاد دیدی دلم
بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا پیش ز تو بیشتر پیش خواه
بزرگی نیاموختی و نخفت — بزرگی بدو جوی و بیهوده مفت
تواضع سر رفعت افراخت — که هر خاک از انداز است
برون نقد همت ز خویش تا توانی — بدست آر و بیهوده چیزی مخوانی

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

هنر خود ز دیدان دون مجوی — خدا پیش ز خویشتن پیش جوی
کرت باد باید مکن چون خسان — مبنج خصارت نظر در کسان
گمان کی برد مرد هوشمند — که در دیده گردی است قدر بلند
از این نامور تر عملی مجوی — که خواست خدمت پسند از نکوی
اگرچون تو نیی در تو کبر آورد — نزرگش نیی چشم خرد

نه نیز انگبین کی هم نهان — نمانی که پشت کمر کمان
چو پیدا نه و مقام است — بر افتاده گر هم خندی نه
بیا ایستاده و آزاد باش — گر افتاده کاتش کن قفا باش
گر خود کرده چیزی نه عیب تاک — نه کس بر من عیب تاک
یکی حلقه کمبود را بدست — یکی در خرابات افتاده پست
گر آزاد مجو اندکی کاهش — وز این راه اندکی باز آرد خویش
نه شهرت عزت آن باطل است — نه این را مر تو بسته است

حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم ز داوران کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی ز مکانی فتنه کرد روی — به اهل ضلالت بسر برد روی
دلی پر سیه ز نه سخت دل — ز ناپاکی ابلیس از وی خجل
بسر برد ایام چندی بسی — نیاسوده تا بود از وی دلی
ز شش خانه بر از نقشهای حرام — شکم قرص از لقمهای حرام
نه بیستی و این آن نبود — نه اندیشه از دوزخ اندر نبود
نه کوشی چو مردم نه خفتن نه هوش

چو سال بدازوی خدایی تعوذ | نمایان جسم چون مه نو ز ابر
هوا وه چو پس نرگش چشمه | چو نیکنامی نیسندوخت
سیه نامه پنداق قسم بزه | که در نامه جایی نوشتن نیابد
گنهکار و خودرای و شهوت پرست | بغفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی بر اهل آفت | بمقصود عابدی در گذشت
بدو آمد از قرب فضلوت نشین | بپایش در افتاد و مسکین نشین
گنهکار و برگشته اختر زدور | چو پروانه بیران و بیتاب و نور
بحیرت تامل کنان شد ز جا | چو درویش درپیش مرد خدا
بخجل زیر لب عذر خواهان بگفت | نشایم که در خلوت آرم بگفت
ز شرمنده عصیان سر بر نگ | که عمر بغفلت گذشت ای دریغ
ز ناخفتگی عمر عزیز | بود آنکه نامی نیاورد چیز
چو من زنده گر زندگانی بسی | که مرگم به از زندگانی بسی
برفت آنکه در وقت طفلی ز | که پیرانه سر شد مسلمانی ز
ندانم چه بخشش بجانان برند | که گر باس نفسی نفس بشمرند
ازین گوشه نالان گنهکار بیند | که فردا دعا گو پس ای دستگیر

کنون دامن از تر بساری بشوی | رد ان آب چشمت بر و آتش بشوی
ازین گوشه نالان گنهکار بیند | که فردا دعا گو پس ای دستگیر
دران نیمه عابد پیری بخفت | ترشکی در بر فاخته بود و زاد
گران بر نهاد پی و پر شتاب | که نوش نخفت جاهل چه دارد بخواب
بگردان باشک دو رخ شاد و | بیاد هوا عمر بر باد و
بدیرایه از تقوی و دانش | که همت بود بار پیش و بنش
بدو وحی کز همت پیروی بجا | بدو نوح پرخی بنگ و بویش
مبی غره از خلعت زیب و فر | مبادا که در پس نهد خاکشش
بحشر گرت پیش آید عمل | خدایا تو با دکن خوشدلش
ازین پس چه سازم ز بیم خطا | در آمد بسیدی علیه الصلوات
گر خلعت بدین گرد چاه ضلال | مزن بوت مردانه بقول
بخندید کز ابلهان نشنوی | بنالید بر مرگ زیبد چو نوز
بدیجاره یکی که گه گه بدم | نیفتد بهشتی بدیشان کرم
شنو گرد مردانه ای خصلتی | باخلاص نویسد ارمش بهشت
گر عابد از روی عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست

تو شیر نری نه روبه که روبه صفت ‌ ‌ ترش روی را کس نخواند شریف

حکایت لواف زنی

شکر خدا را که چون تو پسندیده خوست ‌ ‌ که در ما نبیند بدی هیچ دوست

حکایتی بیان پیشه‌وری نیشکر ‌ ‌ بدو گفت مردی ز پس پشت سر

که دوش از سر بدمستی ای مقبل ‌ ‌ بزد بر سر دوستی دست دهل

گرانی نظر کرد و بگذاشت راه ‌ ‌ چو بر دوست هر دم نیاید نگاه

دگر روز دشمن که بینیش باز ‌ ‌ چنان پیش گیرد که نشناسدت باز

یکی گفت از او خوی بدش ببر ‌ ‌ نگیرد بر آن پیش پس پس گذر

شنیدم که مردان روشن روان ‌ ‌ نیارند بر خاطر از کس گران

بدو نیک بودن روش بایدت ‌ ‌ که با بد نکردن منش بایدت

چو مار آشتی جوید از راه مهر ‌ ‌ بر او مهره‌ی از دندان بود سپهر

ز دشمن نکند بدی همان نیک مرد ‌ ‌ چو نیکی کند نیک‌تر گردد درد

بدو نیک بودن روان را خوی است ‌ ‌ که نیکی بد اندیش را بدخوی است

بر دانا کرم زانبه جوی از خرد ‌ ‌ نه بر بد که بر تخم خرما نخورد

مدار از کهن دل نکویی دریغ ‌ ‌ که خوی بد از سر نگیرد به تیغ

مخ خایه بر خویشتن گاو چیست ‌ ‌ ۴۲ که با خوی بد خویشتن خود چه زیست

گر خود که پسندیم و زشت آید پیش ‌ ‌ چه سعدی زبان خوشامد مریز

حکایت دشمنی تواند نیکردن

شنیدم که مردی ز اهل دلی ‌ ‌ گرفتار بندی به چاهی بلی

از آن چاه دور و دل و دست تنگ ‌ ‌ شغالی برون آمد از تنگ‌نای

یکی گفتش ای حق‌نمک مردمی ‌ ‌ تحمل دمیدت از این چاه نیز

شنید این سخن روبه پیر و گفت ‌ ‌ بدو گفت از این نوع دیگر مگوی

دو مرد نادان که پیمان دوست ‌ ‌ که با شیر جنگی شگالی بشست

نشاید عاقل نهاد که دست ‌ ‌ زند در گریبان نادان مست

حکایت دشمنی عزیز نفس دارد

یکی را پی صید بر نشستنی گزید ‌ ‌ بجایی که ترسش ز دندان نبید

شب از ترس بیجان نوانش نخفت ‌ ‌ بفکرش دمی دیده بر هم نرفت

چو بر جا بگردید روشن شب نمود ‌ ‌ که آتش‌ترا سینه‌ها دان بود

پس انگه به دل بر نکند و نرفت ‌ ‌ بخفتید و کاید نیامد بگفت

مرا گر چه از طاعتت بیش بود ‌ ‌ در بیغ آیدم کام و دندان کبود

غنیمت اگر تیغ بر سر خورم ‌ ‌ که دندان پیلی شکسته بزم

یکی را پسر مهتر بود بدکیش ‌ ‌ ‌ ولیکن نباید ز مردم یکی

حکایت خواجه بزرگ و بندهٔ نافرمان

بزرگی نهفت از رفیقی بود ‌ ‌ غلامش نکو دید و خدمتگذار

که وقت خورد دن بر آورد بانگ ‌ ‌ چو بشتابی ناخوانده زانو بزی

چو شبدیز آلود و دوتا ن بزیر ‌ ‌ گرو بود از رشته بر زین شده

غلامش دوی پیش آب حیات ‌ ‌ دوید و دوی پیش از اجل

بنیاش دشت و دراز آمدش ‌ ‌ رفیقی بکاری که باز آمدش

بخفت از دو کار دو پی بی نبرد ‌ ‌ شب و روز از و خانه و کس نگرد

یکی خاد و چس در و آید ش ‌ ‌ یکی با کیان و چه اندیشه

یکی گفت این بنده را سال ‌ ‌ چو خوانی ادب باشد و با جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی ‌ ‌ گر جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نکو سیر ‌ ‌ بدست آرم این را بخاص بر

وگر یک پسندیده آرد پدید ‌ ‌ گرانش نگیرد بهای پسند

شنیدم این سخن مرد بنگاه جای ‌ ‌ فتد بنده گاهی بدانش خطا

اگرچه بدین نشستی است لغزش ‌ ‌ مرا عبرتی باشد از وی تمام

بدست این چنین بنده خوشتر بلنگ ‌ ‌ مرا زو بصحبت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی ‌ ‌ توانم بجا بردن از هر کسی

تحمل جوانمردی آید بدست ‌ ‌ ولی شد گروه چو در بند پست

حکایت معروف کرخی و مسافر

یکی را معروف کرخی بخفت ‌ ‌ که حق داد معروفی از بخت

شنیدم که حاجات آمد بدست ‌ ‌ زجایش تا بر کجا بر نشست

بر شش جهی در دویدن گرفت ‌ ‌ بر تیز شتابان دویدن گرفت

شب آنجا بیاسود و با مش نماند ‌ ‌ روان با کمک بر سکردانش نماند

بخوابش کرا بی بشبانگه بدید ‌ ‌ نه از دولت فسرده او خواب کید

نهادی پریشان و جیبی بجهد ‌ ‌ غزدی و جیبی بجهد بخشد

زفریاد و آواز ان خفته و بیدار ‌ ‌ گرفتند از و خلق را کاروان

بدو دوم دوان خفته پس ‌ ‌ همان ناتوان بانگ و معروف بس

شنیدم که شبها نه در خفت ‌ ‌ چو دوان میان بست و گرد بگشت

شبی بر سرش شکر آورد خوب ‌ ‌ که خفته بود و دوان ناخته تاب

بیکدم که بر پاش نشست خفتن گرفت ‌ ‌ مسافر بر افکند و کفتن گرفت

گرفت بین پسر پاک باز | که ای بلند ز رفعه تو پس پایه
بنده اعتقاد ان پاکیزه دوش | خزینه وه پارسائی مروش
سخنهای سنگ بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی نخفت
فرو خورد رشتی ازین ناگزیر | شنیدند پرشیدگان جرم
یکی گفت معروف ازین گفت | شنیدی که مرد رشید نژاد
بگو زین پس و سر خویش گیر | گرایی کن جای دیگر پیر
نگوئی و رحمت بجای خودت | ولی با بدان نیکوئی بدت
سر خلد را گرد باشش مده | مروم آزار درستگ مه
کن با بدان نیکی ای نیکبخت | که شوره ندارد ان شاندخت
نگویم مرا عاصت شمن کن | کرم پیش نامه و دین کم کن
باخلاق زیبا کن زیبا | که نیک بنامانه جهان گرد نخت
گر انصاف خواهی مکن بر کسی | بسیرت بر اندوه مرد مان بسی
بیرفت آب رحمت کن بر زمین | چو کردی نکافات بیچ و بین
شنیدم که پیچ و پیچ پس | کن لقمه بدست پیش پس
چو بنیوی قصه این دوست بگو | برآمد خروشش از دل نگره

نشنید و گفت ای دلارام جهت | پرشان مشو زین پرشان نگفت
گر از ناتوانی گرد با من خموش | در انیز از وی خاش آنکه کوش
بنا چیز مین کن نا بیشتره | که شواند انچه ازی نفره
چو خود را قوی حال بینی و پشت | شکر زنا رحمتان کش
اگر خود بین و رسیتی چو طبع | پیری ای همت بیره چو جم
اگر پروری دست کرم | بر نگنا یی خوری لا جرم
بنیسی که در کنج تربیت | بچه کو زهره وف معرفت
تبر کنده در دشت پرست | نداند که دشت بحکم اندست
بدولت کسانی بر نیفتند | که تیغ تکبر فیفکنند

حکایت درمعنی سعایت نا اهلان و تحمل نیکردان

طمع بست تو ی جهانبدیا | بنوا آنرمان در میان جا
گر بنده و پیشش قوی بود و تنگ | گذر بر فشاندی بر دیش چو گنج
برون رفت خواجه و فرصت بدید | نکو میدن آغاز کردش بپای
گر نشنا نازین گذران خموش | پنگان در نده صوف پوشش
گر چون گربه زانو بدل برنهند | وگر سیدی قدم چو سگ بنهند

همی گفت دشمن نیارد بدست — چرا کس کند دشمنی با دست
نیابد دشمن جای گفتم — چنان کز نشیدن بلرزد تنم
همی دشمنان عیب من گفت هست — نترسند وقتی که آواز دهند
یکی نیز می‌افتد و زشت‌رو — وجودم نیازرد و رنجه مباد
تو بردباشتی آدمی سوی من — همی بنگری پهلوی من
نجنبد بدان جدل خیزمی — که سلطت ازین صفحه گم کوی
تو دشمن ترسیب کاوی زبان — که دشمن چنین گفت از دشمنان
ازان خشین آتوانی گریز — که مرغ نشنیده را گفت نیست
شنود از بدم آنچ گفت آیدت — از انها که من دارم امید
زدی گمان بر من آنگه که بست — من از خود یقین چیزها دانم
همی سال پوشت باد و صد سال — کجا اندم عیب هشاد سال
ندیدم چنین نیک بنیاد کس — که دانست عیب من نیست و بس
بدانم که از من کس نداند بهان — ندانند جز عالم الغیب من
همه کوه آدکناهم گر دوست — زده دزخ مرنجم گر کار زشت
گر عیب کو بیدا نداند بیش من — بیا کو بسی نفحه از پیش من

همی مسجد آورده دکان شیشه — که در خانه نگذرد توان کرد بیشه
دگر کار دان شیشه‌گران تنید — دلی جایگه کاربان را زند
سپید و سیه باره بر دوخت — بدالوس چندان نیارد بدوخت
زدی جو فروشان کند مدح بیاز — جهانگرد و شبگرد و مردم‌شناسی
ببین در عبارت که پیشه بهست — که در رقص و حالت جوانیده چست
عصایی که مانند سیماب نرم — بظاهر چنین زرد روی و نزار
چرا کرد باید نگاز انگشت — که در رقص بیهوده است چست
عبایی میلاز بر تن کسند — بدخل جنبش جامه زیبا کسند
نه پیشه کاروز دانشوران — که دین میفروشند و دنیا خرند
زشت نه نیکی و انسان از — نگردد خراب پیشین و نان بهتر
نگو تا نه آکنده و انجمته نیک — چو تنبل و دیوزه هشاد و رنگ
نخواهم درین وصف تبیغ گفت — که شست جز دیست خواهان گفت
فرو گفت ازین پیشه‌ها زیرکی — نه پندد مدیر عیب جویی
یکی کرده پی آبرویی همی — بدشنم دهد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن عرض کرد — دگر راست خواهی نه اهل کرد

گمان مبر که مرا دست ابر دهنده است
گر از خاک مرو این سبو نمی‌سازم

گر از خاک مرو این سبو نمی‌سازم
سبک ملامت درویش بر نمی‌تابد

حکایت درویشان و حلم پادشاهانه

ملک صباح از پادشاهان تمام
بر هم عرب خیمه بر بسته روی

بر هم عرب خیمه بر بسته روی
پریشان دل و خاطر آشفته روی

پریشان دل و خاطر آشفته روی
که بودن در محشر بود دیر پای

که بودن در محشر بود دیر پای
که در دهر عیشش نباشد بکام

که در دهر عیشش نباشد بکام
من از که بپرسم در زندان چشت

من از که بپرسم در زندان چشت
که فردا چه پیش آید و رای چیست

که فردا چه پیش آید و رای چیست
نشسته با دشمن اندیشناک

نشسته با دشمن اندیشناک
که ای بی‌خبر بر سر خویش باش

که ای بی‌خبر بر سر خویش باش
که ای بی‌خبر بر سر خویش باش

حکایت

شنیدم که در دشت صفاهان
یکی را بدر کند دندان ز بیخ

ز نیروی پیر نجیر شیر نر
زده ناله عاجز چو روباه پیر

بدان ناتوان مرد کرخی بخندید
که خورده ز کوشنده این سیر

چو پیکار ناید ترا با کسی
بدو ده یکی نیمه از خویش

شنیدم که میگفت دون نیکبخت
که دانه که بهتر ز نامرد کیست

بفرمود تا دست و پایش ببست
بکرباس دانه قصاب بیرون گرفت

بر آن بر فشاند آب و بنهاد پیش
بر آن خوشه تا چند بایست ریخت

چو بگشود منقار در دم نهاد
بدو گفت کاین مرد نادان مباش

که چینه بدین مرد نادان دهد
مر او را بدو نیز گندم دهند

درین بیت پند است مر هوشیار
بنادان مکن نیکی آموزگار

ز نادان نکویی نیاید بدست
که خورده بنادان ز سنگ نبشته

حکایت

شنیدم که در دشت عمان
یکی را بدر کند دندان ز بیخ

ز نیروی پیل ژیان شیر نر
زده ناله عاجز چو روباه پیر

بدان ناتوان مرد کرخی بخندید
که خورده ز کوشنده این سیر

چو پیکار ناید ترا با کسی
بدو ده یکی نیمه از خویش

شنیدم که میگفت دون نیکبخت
که دانه که بهتر ز نامرد کیست

بفرمود تا دست و پایش ببست
بکرباس دانه قصاب بیرون گرفت

بر آن بر فشاند آب و بنهاد پیش
بر آن خوشه تا چند بایست ریخت

چو بگشود منقار در دم نهاد
بدو گفت کاین مرد نادان مباش

که چینه بدین مرد نادان دهد
مر او را بدو نیز گندم دهند

درین بیت پند است مر هوشیار
بنادان مکن نیکی آموزگار

ز نادان نکویی نیاید بدست
که خورده بنادان ز سنگ نبشته

که دوشینه نعره زدی مست
تا دو مرد ببطلان سپر نیفکنند

مرا با شما ان زخم هرگز نیاید
تبر بر نخواهد داشت الا بسیم

ازان دوستان نیک پرهیز
که از خلق پیمان برند خوش

حکایت در معنی هنر کردن مردان در هنگام زبونان

شنیدم که در خاک خوش آبهای
آبی بود در کنج خلوت نشان

بجز دانه نیستی ندارف بدلق
که پروین کند در پت عاجز بلق

بعادت کشاورزی پیشه داشت
در دیگران بست بر روی خاک

زبان آوری نیستی خوبی مگر
زشوخی بود بد گردن نیک مرد

گر از تهمتان زین گروه پشتان
جای پیلمان نشیند جرم

دماغم شنیدند جون بانگ سگ
طمع کرد در بیضه موشان بزرگ

ریاضت کشی زیرکی نام نهاد
که طفلی تپانچه زند بر پلنگ دگر

حریفی نیفتاد در بزمگاه
بر ایشان تفنج گمان مرد راه

شنیدم که گریسته وقت خویش
گریبان بسی شخص نادیده پاره

دگر پارسا کشتی خداوند تیغ
هر آنجا که دید آنگه در چاک

پسندد از غیب جوی خودم
که مسلم من کرد خلق بدم

که دوشینه نعره زدی مست
تا دو مرد ببطلان سپر نیفکنند

مرا با شما ان زخم هرگز نیاید
تبر بر نخواهد داشت الا بسیم

ازان دوستان نیک پرهیز
که از خلق پیمان برند خوش

حکایت در معنی هنر کردن مردان در هنگام زبونان

شنیدم که در خاک خوش آبهای
آبی بود در کنج خلوت نشان

بجز دانه نیستی ندارف بدلق
که پروین کند در پت عاجز بلق

بعادت کشاورزی پیشه داشت
در دیگران بست بر روی خاک

زبان آوری نیستی خوبی مگر
زشوخی بود بد گردن نیک مرد

گر از تهمتان زین گروه پشتان
جای پیلمان نشیند جرم

دماغم شنیدند جون بانگ سگ
طمع کرد در بیضه موشان بزرگ

ریاضت کشی زیرکی نام نهاد
که طفلی تپانچه زند بر پلنگ دگر

حریفی نیفتاد در بزمگاه
بر ایشان تفنج گمان مرد راه

شنیدم که گریسته وقت خویش
گریبان بسی شخص نادیده پاره

دگر پارسا کشتی خداوند تیغ
هر آنجا که دید آنگه در چاک

پسندد از غیب جوی خودم
که مسلم من کرد خلق بدم

که دوشینه نعره زدی مست
تا دو مرد ببطلان سپر نیفکنند

مرا با شما ان زخم هرگز نیاید
تبر بر نخواهد داشت الا بسیم

ازان دوستان نیک پرهیز
که از خلق پیمان برند خوش

حکایت در معنی هنر کردن مردان در هنگام زبونان

شنیدم که در خاک خوش آبهای
آبی بود در کنج خلوت نشان

بجز دانه نیستی ندارف بدلق
که پروین کند در پت عاجز بلق

بعادت کشاورزی پیشه داشت
در دیگران بست بر روی خاک

زبان آوری نیستی خوبی مگر
زشوخی بود بد گردن نیک مرد

گر از تهمتان زین گروه پشتان
جای پیلمان نشیند جرم

دماغم شنیدند جون بانگ سگ
طمع کرد در بیضه موشان بزرگ

ریاضت کشی زیرکی نام نهاد
که طفلی تپانچه زند بر پلنگ دگر

حریفی نیفتاد در بزمگاه
بر ایشان تفنج گمان مرد راه

شنیدم که گریسته وقت خویش
گریبان بسی شخص نادیده پاره

دگر پارسا کشتی خداوند تیغ
هر آنجا که دید آنگه در چاک

پسندد از غیب جوی خودم
که مسلم من کرد خلق بدم

بدانم حق گفت و نا گفتنیست | که با او از علم او دم زدنست
کرامت در نبوت خود نهایست | گمان بردی خود از گبر و ترک کیست
بدیگر دیده از بار که عابش | فرو کوفتندی بنا هنجارش
کزین بعد سپر بر دی کن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود | میندار هرگز که خر بشنود
بخندش دل آید ز هر خنک | شقایق بیاران نروید ز سنگ
بنایی که از خاک افتاد بنا | بروید گل بیشکنه زجا
بزرگی حکیم ستمگین نبود | بجایی نشاندش که شایسته بود
بحکم گمان نیک بینیست | که از خود بزرگی نیابیست
مکو تا نگویند کت هنرست | چو خود گفتی اکنون ترقع مدار

حکایت امیر المؤمنین عمر ابن الخطاب رضی الله تعالی عنه

که شبی میشنیدم که در تنگ جایی | نشاندی عمر پای بر پشت پای
نه لشت و نه پیش چاپار گوی | که بنشین و دشمن نیازار دوست
بر شفت بر دیه که گردن بکش | بگفت سپه لار عادل عمر
نه گویم و لیکن خلافت کند | نه پشتم از من کند دردمند

به نصف بزرگان دین بوده اند | که با زیر دستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین | نه شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازد بنعمت و تواضع کنان | نگون از نجابت سر گردنان
اگر می نریزی ز دور شمار | ازان گر تو بر سه خطا در گذار
من خرده بر زیر دستان ستم | که بینی است بالای هر ستمگر

حکایت

یکی خوب گفت از خوشی می بود | که بسیه آن انگور کی می بود
بخوانش کسی دید چون گاشت | که باری حکایت کنی از سر گذشت
بدانی بخندید و گل باز کرد | چو میل صحبت خوش آواز کرد
که بر من نگردد نیکی بیهوده | کز بن خفت نگرفتی بهیکه

حکایت ذو النون مصری رحمة الله علیه و نیکی او

چنین یاد دارم که در تنگ نیل | فرو رفت زورق بر صید پیل
گروهی بسویی گرستند راه | ز بیمی ملنگار باران سیاه
گرستند و از گریه جوئی بپای | بیاید بگریه بر آسمان
ذو النون جنبه بود در میان | که بر خلق رحمت آمد بسی

فرزانگان را دعا می‌کنم — از بدسگال آزده فریاد می‌کنم

شنیدم که زاهد الفونس بدین گفت — بیا بر بنا کو را دان بخفت

سبک غرم بازآمد آن گرگ سیب — که برشد رحیل یار دان بی‌نصیب

خبر شد به بن بیل زده مرد پخت — که ابله سیه دل بدشمن گراست

بپرسید زو عارفی دوستدار — چگونست دین فرقت خونخوار

شنیدم که بر برف و سرما و دود — شوی تنگ روزی نخل بند

دریغ آمدش زانبوه کردم سبی — پریشان نیاز خود ندیدم کسی

بر قوم بد گر نشستن بد — بیفتد دشمن بر انجمن

سبی یابد از لطف کز بوستان — نیابد نه از خود بر دوستان

نزیبد که خود را خود بی‌هنر — بدانا و صاحبدلی برکشد

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که دانا نشینی و گویی چیز

از این خاندان سنبد و پاک شد — که در پای کرمی کمر بر کشد

الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان ما بنگری

گر از خاک ما سبزه‌ای بر دمید — نه از سبزه‌ای خاک ما بر دمید

بپیچاره‌ای تن فرا خاک داد — دگر کرد عالم فرا چو باد

بسی بر سر تربت ما بگشت — که خاکش بخاک اندر آمیخت خشت

گر از ما بستان سخن نشنوی — بر و هیچ مپسند چندین خموش

چو بگریزد از استخوانش زنی — گواز استخوانش نروید دگی

باب چشم و درد

بسی بر سر تربت ما بگشتی — چو از ما بخت بر فرقت بهشتی

بر آنم داد کز سعدی شنیدم — خبر هست که کشتی غرقه دیدم

هم از خشت نوی دان بنی گزا — که نا چار فردا خیزد از مرد

گر آن گوش نیفت در بهشتی نیفت — در این شیوه نزدند و طامات هست

نه خشت و گل و پالی گر زگران — که این شیوه خلقم بسی دلکش است

نوانم که تیغ زبان برکشم — جهان بخش را قلم برکشم

نه آنم که مار آرد بسنگ جفت — وگر بجمال من آید تنگ منت

بیا تا در این شیوه پیشی کنیم — سر خصم را بسنگ بالش کنیم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت بخشایش داور است — نه در جنگ و بازوی زور آور است

چو دولت بخت پیروز بود — نیاید بمردی و سنجی درود

چو توان بر افلاک دست آختن | ضرورست بار کهش ساختن
گرت زندگانی نگشته بسر | نه مارت گزیده نه شیر و نه خر
وگر در حیاتت نماند امید | چه حاجت کشد نوش دارو گزند
نه رستم چو بابان رود در کمین | شغاد از کمانش برآورد کین

حکایت شاطر سپاهی

مرا در سپاهان یکی یار بود | که خنجر آورد و شوخ و عیار بود
همیشش بران دست نخرخاست | بر آتش دل خصم او چون کباب
ز بس کز دو پیکانش تشویش بخت | نبود از پیکانش تشویش بخت
دو در سینه چون کاوه زور | ز هولش بشیران در افتاده شور
به جوبی چنان ناوک انداختی | که گر خط دو تن در یک انداختی
ترا ناوک انگبین چون بخت | گر خود و سپرش از نوک لخت
چو خنجنگ رزم آوری بر نشست | چو خنجنگ بودی پیشش چو مست
گرش بر فریدون فلک تاختن | امانش ندادی به تیغ افگنن

تتمه حکایت فوق

چنان نار و کل دید هرگز نخست | گریبان و دامن پر از لاله و گل
بگفتا شنیدم ز دهقان پیر | فرو برده رنج گران را بگنج
گرت هست گنجی ز دینار و سیم | وگر کوه و دشت و بیابان و بوم
ز بهر خوش خویش و فرزند و زن | که زر کوه و دشت و بیابان کند
ز دینار و گوهر بباید ترا | بدینم و دانگی کسی نیابد ترا
مرا گفت دانا که بهتر ز گنج | که با درد و رنج اندر آید بسنج
چو گنجم ز دانش بود در نهفت | که بر دانش از گنج باید گشت
نخستین هنر خویشتن را بدان | بدان تا نیازی بکس در جهان
بگفتم که ای نامور پند گیر | بدانش بکوش و بدو ده مگیر
خداوند دانش خداوند رای | خداوند دانش نیازد بجای
دگر گفت تا کام جویی بدست | بدانش بکوش و بدو ده مگیر
بدانش بکوش و بدو ده مگیر | بدانش بکوش و بدو ده مگیر

پسند از جوی شیر کز نخورم ‌ گر بود صد ز نده بر سرم

قناعت کن ای نفس بدین یک ‌ که سلطانی از پیش نبرد

چو دشمن چیره شد بر تن مپرس ‌ چو کس نشنید کز پیلی نجست

تو گر خود را بپرسی تا بدانی ‌ نداند هیچ کس تا تو ندانی

حکایت

یکی را طبع پیش خود نوازم ‌ شنیدم کز شکم بارد بپیکان

بود دشمن ترا هر آنکه او نیست ‌ تو گر روی بر خاک آید و خاک

ز بخشش های بیحد بی نصیب ‌ یکی گفتش چرا هرگز نبخشی

گشادستی قبا بهر چه باز ‌ چرا گر بی سود و زیان نماز

بر حاجت چو پیش آید بپرس ‌ که هر پاسش بخندی دیگر آید

مدار ای برادر چشم بر خلق ‌ که هر پیکی که فرمان برد ز تیر است

قناعت سرفرازی را دلیل است ‌ بر آسایش از آسیب طویل است

طبیب آنجا روی کو تو دانست ‌ رفتن خوش ندانی در ز پیش

چو آب روی خود خواهی که ریزد ‌ چو از روی تو آب روی ریزد

مگر وقتی پشیمانی نخوردی ‌ که دست از خورد و خواب خود بشوئی

بدو گفتا که تا کی پیت آز ‌ چو خاک گور پر خواهد شد از تو

کسی را کز قناعت طبع بنشست ‌ نیاید پیش خلق از بهر دشت

قوی را از ضعیفان بیم جانست ‌ بدان ز نهار تا نازیر نیکست

حکایت

یکی را پند داد از صاحبدلان گفت ‌ که خشم خود بر دشمن نشاید

بخندی پیش تلخی مرد تلخم ‌ بدان ماند که بر آتش دمی سرد

شکوه عقل از آنست تا بخشم ‌ نیاید هیچ کار از دست برده

مده پند ای برادر دل خراشت ‌ که تلقین ال خورجان کاهاست

کسی کو بر تو دشنامی دهد باز ‌ اگر خاموش باشی خود بمیرد

مگر مردانه تا دشنام ندهی ‌ ز دوران پند نادانی نیابی

ز دشمن دام مردم نفس ‌ صعبست بود از نارسائی

کسی کو بر تو خواهد بار خشم ‌ اگر تو بار نکشی بار خشم

بسنگی بر زنند مردی بخشم ‌ چو وقت نوانی کند مرد بخشم

حکایت در مدت بیمار خوابیده

[illegible] دوم در [illegible] ای پسر
[illegible] بیشه که شیرین‌تر از آب
[illegible] نبود در همه [illegible] پسران
[illegible] که نشستم بطرف خواب پسران
[illegible] در همه سال معده [illegible] بود
[illegible] زود خواری نوبش در خواب بود
[illegible] همان است که بیماری در پیست
[illegible] فکر کردن در غذا واجب است
[illegible] دیدن او گر این اگر گشت
[illegible] مگسم دامن نکشید بر من زشت
[illegible] مگسم در دهن نکشید بدین شاخ
[illegible] بدهن گل در کنار فرخ
[illegible] نه در آب خورد و نوش خورد و نوش
[illegible] گر بدین زود بیت قناعت کردی
[illegible] مگسم بند از در پیشه صدا
[illegible] مگسم بند از در پیشه صدا
[illegible] مگسم شاخ و برگ و بیخ و برم
[illegible] پایش کنده مور گر کند مگسم
[illegible] دو انگبین و بیشه پیش او چکه
[illegible] مگسم پرنده و بیشه او بلاک

حکایت

[illegible] یکی سینه فکر داشت بر دیده بیشتری
[illegible] چشم در بیت کرد دیده بیشتری
[illegible] حساب دلی گفت از کجا دانی
[illegible] گر بستان مرگ بیا بیشتری
[illegible] بگفتا من خود نه زیان بیشتری
[illegible] چو بینی که دیده بیا بیشتری

[illegible] حسب بر من نباشد مگر
[illegible] ولیکن نباشد از بیشکر
[illegible] علاوت نباشد مگر در بیش
[illegible] چو باشد تقاضای طبع از بیش

حکایت

[illegible] یکی در زمره دان روشن ضمیر
[illegible] دیده بر سنی او طاعتی بدید
[illegible] زشادی بوجد اندک نماند اشکبت
[illegible] بپوشید و بیشتر بیشتر پیشه گفت
[illegible] بزرگان طریقت بر فشاندند
[illegible] در زمانی بر جستند و نوشتند
[illegible] گر آن عمر بر زین نیت بود
[illegible] کس بهره کاسیانی بیشتر کس

حکایت در مذمت قلت علم

[illegible] یکی را زمانه بیشه نمایی داشت
[illegible] چو او گرسان کز بیشه نمایی داشت
[illegible] بیکشنه بر بیشه نمایی گذشت
[illegible] چو فلسفی ز دکان بیشه نمایی
[illegible] بدو گفت هوشنگ بیشه بیت
[illegible] تبا بیشتر بیشه بیشتر بیشتر
[illegible] بیشه بر آشفت و خوش بیشه بیت
[illegible] گر این بیشه بیشتر کرد راه بیت
[illegible] چو خود را نشد کرد آن آزار
[illegible] بیش و خانه مناسب نواز آزار
[illegible] بدو گفت کز بیشه بازو خورم
[illegible] بازو بیشه بر خواص اصل کرم
[illegible] بدو گفت هوشنگ نوزده بیشه
[illegible] که بیشه بیشه بیکران داشت کوشش

حکایت

ی کرد دعا را زال بود ... کو برگشته بام و مه حال بود

... ان شب بهمان پیرزنی آمد ... خلق سلطان دیدشان تنها

... سلطان خوش از پیشوان دیده ... می گفت با زنان همی خندید

... گر چیستم از بیت تنها زن ... من دوستش و دوست من اینها

... بر زد پسر جان بر غم خویش ... فتحات کو تو به و شتاب خویش

... خداوند از آن بنده خوشنود نیست ... کو را بجز خدا مددی نیست

حکایت

... یکی خلق زان برآمد فغان ... به پیر بگفت فرزند او

... دمی تاج بر کف از بهر آرمش ... مروت نباشد که بگذارمش

... چو پیر این سخن از پسر گوش کرد ... بگفتا از این دو چه مردانگیست

... فرزند سوی پسر تاختن ... جایگیکی را زان دو نادان بکش

... فرزند آن خواسته را بداد ... گفت روزی ار بسیار تو بنده مرا

... نگارنده گوید که بر خشکم ... نویسنده را بر دو زر نیم

... فرزانه نگاری که صد چیست ... بدانی بگیتی که جاوید اوست

حکایت

... نشست این یکی بر درگاه او ... که ملک را بر خدا و نگاه او

... شنیدم که در روزگار قدیم ... شدی پیشکش دست ابدال سیم

... پسندیده قول مقبول نیست ... چو نفعی نشد هیچ پیکت نیست

... و اصل نه دون و نه عرض نگه ... چو هشت انش شش شد بخاک که

... فرو ماند در دیر سلطان پیت ... که سلطان نه ویس نه رامین نیست

... گر اکنون یکی درم سیم نیست ... فریدون بملک عجم هم نیست

... نجستانی ملک و دولت بلاست ... که پاداش تا بیت زان کژ کجاست

... دانایی که بنشاط بنشست ... بیازد تماشای که خرسند نیست

... پسندیده قول پیشانی نیست ... مانی که سلطان ایران نیست

... گر پاداش تا بیت که پنهان نیست ... چو خفته که در خانه دزدش نیست

... پسلطان نرسد مرد دانا ... چو قدرت سلطان داشت کس

... چو پیش تو بنهد بیهده آنکه پیت ... برو تکیه بر آن کن که تنگ پیت

حکایت

... نشستم که صاحبدلی نیک دید ... یکی خانه بر آب و خلقش کنار

... گفت بیدانت و پت زین ... کزین خانه بیهوده کی گفت بیدا

حکایت در بعضی آسیبهای پسران از نوازش پدر

شنیدم از پسران شیرین سخن — که بود اندر دیار شهر پرکهن

بسی دیده شتابان دور ایام — بسر برده در و عهد چنان خام

درخت کهن سودا نمازده داشت — که شهر از کهنه سیبی یاد نگذاشت

بچید و از نخستین ابر فرصت — که هر کز نو بیاید بر پسر دست

درشتی بود و دم خود ناشیدنش — فرج دیده در پیر تراشیدنش

بهر بیت کهن عمر کز دیده — پدر شکر کنان دامن پر میوه

ز پرمایه جوانان سخن قال کرده — بپرسش کی دهد پیت موی سپید

بهر میوه که از کنجش کم — نماند نوعهای پیوند ناکرده

بهر کنجک زبانات پیر خورده — نگوید رو در پیشش افتاده

یکی زان کوتهان دور قبه بود — بدیشان همسه خشم آشنا بود

نگوید هرگز آموزی دهد — اگر کرده بود ای باطل نکرد

ز دیرین کردن بهر دوراندیشت — که مقداش شمع جان کنش گشت

بباد خودش از خود داده پیت — که تا زاستان جود همه پیت

بهر نوعی خشن دیده خوب و وفا — پدر کو طفلش پند از موی سپید

مراعات بیشش بر آفت — نه خاطر بوسه در آفت

بهر وادی که در نوشته بود — که موی از پشت بر دیده در کرد

نه پیشه نه نوشته بود — کهی بر کف زنی دیگر بر دیده

بزرگان چو خود در حجاب افتند — بهر وادی که بر آب افتند

بهر وادی ز زر بر آفتاب — بتدبیر و اسکندر به دیباب

جلالت تر چنین ای پسندیده — جوانی کرد حیات تازه

کسی را این خشم تمام نیست — نه بهر پسر کز ناکام نیست

ل زنی مرد بیت و تشنج نه — شب پیشین بیت ای بر دوزخ

مقدمه باب دوم

نه در شرع خویش حسنی نه — چو سنبه بکار بیگانه

ز صنع بیت ناخوانده بهره — نه در سنبه جوگان و میدان کوفی

نمانی بیچاره پیش ز هنرام — بدرای ز پیشم کز نشنیده پیام

نه خود را جو کودک ادب کرد چیز — بگذار کران هنر خویش کم

پیش نجوی تو خویش را دیو فی — که با خویش بر نیاید دیو

بود تو شهریت نزدیک و دور — تو بیطان و دستور دانا مرد

ای شاه ملک بخش که ملک از عطای تو
هم ملک را شرف ز وجود همای تو

ای آفتاب ملک که از نور رای تو
ذرات را ضیاست ز خورشید رای تو

ای ابر بحر جود که از موج بحر جود
دارد نوال خشک و تر از نوال تو

ای باد بحر و بر که ز بحر و بر آورد
گرد سپاه و ابر عطای تو

ای آب لطف و خاک تواضع که از شرف
دارد ز آب و خاک بنا و بنای تو

ای آتش غضب که ز بیم سنان تیز
دارد ز آتش و آب حذر و ز خای تو

ای آب و آتش و خاک و هوا را ز بهر ملک
بسته میان خدمت و بر کرده پای تو

ای آفتاب ملک که از نور رای تو
ذرات را ضیاست ز خورشید رای تو

ای ابر بحر جود که از موج بحر جود
دارد نوال خشک و تر از نوال تو

ای باد بحر و بر که ز بحر و بر آورد
گرد سپاه و ابر عطای تو

ای آب لطف و خاک تواضع که از شرف
دارد ز آب و خاک بنا و بنای تو

ای آتش غضب که ز بیم سنان تیز
دارد ز آتش و آب حذر و ز خای تو

ای آب و آتش و خاک و هوا را ز بهر ملک
بسته میان خدمت و بر کرده پای تو

حکایت در خط نسخ

تا مرا فکر و خط و صواب
باز ز انشای نامه جواب

حالت رفتن بستان نخل
تو خود را بگذار ناطق مگن

گر آواز خود گز بنی بشنوی
چو بی مغز بسته که گنبد دهل

نه کز بی زبان و بود بی نوا
بود نامیی که گویی پر و پوچ گویی

حمد از آنچه بیند و وصف از آنچه هست
گر بیهشد بی یک نداند ز هست

چرا گویا نگشید در عجز مرد
گر گویا شد گرد شود دیو و دد

هوا پیش نوا را غنیمت بیست
بود گر پیش کوش ابدی بیست

دو روز دولت شعر بندهت را
مگر تا نیشکر دانشکر بار

ز نوک خامه من وصف تست
گر بیشه گر شیع از زبان سیست

حکایت در خط نسخ

تمکش با خود همان بیگ آن گفت
کز این رانها بگس نگفت

سیاسی نیابد ز دل بازبان
بیکروز شد فشرد در جهان

نیرزد جلاد را بیدریغ
گر بردار سر ای بیان تیغ

یکی ز اصحاب گفت ز نهار خواهت
تمکش بندگان گفت ز نهار خواهت

تو اول کسی که در جشن تو
دهد سر سداب شیرش بستان تو

تو چه آهن را زوال آسیبی ‌ ‌ ‌ زود خود بلوید بر به سیبی

چون مرا بخشید دادار بسیار ‌ ‌ ولی از بازخویشتن پاس دار

من اگر نکوئی بر خود نست ‌ ‌ چو گفته شود باید او بر تو دست

من دیو جهنت و چابک دل ‌ ‌ تو آن باز دادن پشیمان مشو

تو آن باز دادن پشیمان مشو ‌ ‌ ولی باز تو آن گرفتن بریو

ندانی که چون رفت دیو از قفس ‌ ‌ نیاید بجادو کس باز پس

یکی مغل بگریب و از خویش ببرد ‌ ‌ نیاید بصد رستم اندر نبرد

نگه کن از آن پس چه آورد روز ‌ ‌ و بودی از آن در بلا تا بموز

بدهقان نادان چه خوش گفت زن ‌ ‌ بدانش بکوشی یابی بمن

نگوید چه طاقت نیاری بشوی ‌ ‌ که چون شیشه بگذشت نتوانی درود

چه نیکو زدست این سخن برهمن ‌ ‌ بود حسرت آخر پس از خویشتن

نباید که بسیار رازی بکسی ‌ ‌ که دشمنت خویش را بین بسی

گر تندباد سهمگین بر جهد ‌ ‌ نلغزد بخلق از تو تا کی رزد

نگوئی تهی دستی و بیچارگی ‌ ‌ ز جور تطاول ببیگانگی

نگوید نداند تو این بشنوی ‌ ‌ از اندازه بیرون زنادانگی

حکایت سلامت بلال و عذاب خاموشی

یکی خوب خلق و صلحش پیش بود ‌ ‌ که دندانه بیخود خاموشش بود

خردمند مردم ز دندان یکی ‌ ‌ بگردش چو پروانه شایان فتی

شنیدم شبی با دل خویش کرد ‌ ‌ که پوشیده از زیر دانست رد

اگر من چنین هر مجوف در دم ‌ ‌ چه داند بدوم که دانشورم

من گفت و دشنم نیست دانست ‌ ‌ که در مصر نادان ترا زوی نیست

حضورش پریشان شد و گاشت ‌ ‌ سفر کرد و بر طاق مسجد نشست

در آنینه گر خویشتن را بدید ‌ ‌ بپنداشتی پرده مذهبی

چنین زشت از آن پرده بر داشتم ‌ ‌ که خود را که روی بد پنداشتم

گر او را بدانه آواز نیست ‌ ‌ بگفتی درونش نمایند گریز

زاخلاقش ایمن شد او در نهفت ‌ ‌ و قاعت و با اهل را بد بگفت

اگر عالمی چیست خود بین ‌ ‌ و گر ماهیی بر دو خود بین

نصیحت خویش نمایی زود ‌ ‌ که هر که که خواهی تو انی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد ‌ ‌ بگوشش نشاید نمانی کرد

خور سیاطان بدنگو بخت ‌ ‌ ز نا کار دیدن بسر نوشت بخت

دایم مپوشید و گو باش
چو مردم سخن گفت باید بپوش
نطق است و عقل آدمی اما دهان
پرانده گوی از بام خویش
و گر نشنود چون بیام خموش
چو عوعوی سگ کو بیهوده نادان بیاش

حکایت

یکی را نماز گفت دزدی بگیر
که پنهان دریده ست کیسه بجیب
قفا خورده و میرود کاشکی
جماندیده نقش ایستی خود بدست
چو نخجیر گرت بسته بودی دهن
دریده مدیدی چو گل پیرهن
سر اسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بیقرار بسیار لاف
نیستی گر آتش زبانت بدی
با آبی توان کشتنش در حبس
اگر مست و ار هشیر جای هست
صنوبر بگوید مصاحب منم
اگر مشک خالص نداری مگوی
گر مست خود فاش گردد بوی
سبو گو مکش کز سر خمر چیست
چه حاجت مکاوی و گویند کیست
بگو یا از این حرف گیران خموش
که صاحبدلی زاهست و آزرمکار
روا باشد ار پارسایی دروغ
گر عادت ندارم که تقوم بزن

نصیحت آن بخت برگشته بود
شکیب از صبا و پدر بود
یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار دعوی و خشمی بنه
فسانه ی مرغ سخنخوان شنید
که دیگر نه بندد چو از بند جست
یکی دام و بلبل خوشش نوایی
بگفت از بر شاخ بستان سرای
پسر چون پدر مرد بیدل بخفت
خبر آن مرغ بر شاخ بستان نیافت
بگفتا مرا بلبل خوش نفس
نوا از گلو تا نخواهد قفس
ندارد کسی با تو گفته ها
و لیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندین بیابان بدید
ز لعل زبان او دران ریگ بود
کسی گوی سودا ز دل بر نداشت
گر این جنت خلق گیرد بخاک
گر این عیب خلقی خود بر نداشت
بعیب خود از خلق مشغول باش
چو بلبل سر از لانه ها کوش
چو پای مگس بینی و بر او مکش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو بیگانه بیند خطایی بعیب
ندانان و چون دف زدن در طرب
شب از دود چوگان و بیتی بخفت
دگر روز پرسش همی کرد گفت

گدایی در بانی چو وقف دی این | چو جنت بی بها آمد بر اهل یقین

مثنوی

دو کس رنج بیهوده بردند و آب | پراگنده بهتر بماند بسیک

یکی قصه دارد ز مرغ بهشت | یکی در بیان آمد و سر بشکست

یکی بوستانی ز خوشش دامنیست | که بانوبهار ش نگردد کهن

تر ا دیده و بر هنا و دو گوش | زبان بسته بهتر که گوینده هوش

مگر باز دانی شب آخر ز راز | نگوئی که این گوهر است آن و باز

اگر گوش ارادت خداوند هوش | سخنهای پیران نوشته بگوش

حکایت درویشی با حاتم طائی

سفر کرده بودم ز بیت الحرام | در ایام ناصر در اسلام

که شب رفته بودم بکنجی فرا | بچشم در آمد پسر یا بدرا

تو گفتی که خفتن بچشمش بود | بنشستن مرو را بایس بود

در آغوش او دختری چون پری | فرو برده دندان بپیراهنش در

چنان تنگش آورده اندر بغل | که پنداری ایل بیگی بهل

مرا از معرفت دامن گرفت | فضول آنچه گفت و در من گرفت

طلب کردم از پیش او پیر چنگ | که ای نامدار ارجمند فرهنگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و جنگ | پسند ار نه فرق کردم چو فرزند

شد آن ابر نا خوش بالای باغ | چکید آن چکه از زیر زاغ

ز اول هم آن دیو پیکر بجست | پی پیکر اندر تن آویخت دست

که ای رند جاده ز رق توشه | پسند کار دنیا فروش فروش

مرا عمره در دل نکاشت ریشه | برین شخص و جان بروی آشفته بود

کنون تخته شد لعبت خام من | که کرشمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد و خواند | که شفقت بر افتاد و حرمت نماند

نماز از جوانان کسی در پسندیکر | که پیشانمم داد از این پیر دیر

که شرمش نیاید ز ریش سپید | زدن دست و پیسر نا بخرد

همی کرد فریاد و افغان و جنگ | مرا ماند سپه در گریبان چنگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که در حیدم از زیر بار و پیر

برسنه و دندان ز خشم از پیش تن | که در دست او جامه جنگ کن

پس از قصه سیلی که کرد بر من گذار | که دیبه انجم کشش ز نهار

ز من توبه کردم بدست تو بر | که کرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید پسندیده کار
ز عاقل نشنید پس کار خویش

از ان شرمسارم که بیدار دل
وگرنه بسی تاخته ام در نخست

زبان در کشم از عمل ارزیدنی
چو سعدی سخن گوید و در بوجهل

حکایت

یکی پیش دانا زبان آوری
که در بحر فصلان صوفی ز پای

فتی آورد در میان داوری
گروهی سخن گفته بر پیش و پس

چو پیران ز جوان ان سخن بشنیدند
نگفتند دانا و بر هم بخندید

فتایی درآشفت کاین بی تمیز
بگاه آید امروز با بوشنیق

برو زان مقام خویش باید
که در بحث نتوان بود هم زورها

به دانش برادر بهم مردمی گرفت
فتایی بسلامت نیارد برد

نیوشنده خود زین سخن بی خبر
بگفت فردا چون سر بر کنار

نداند که گفتار ان گیرد بجای
نیارد که مست اندر آرد بپای

فتایی بچیره دران بود
از ان نکته چیدن فرو ماند ان زیرک

میان بست و پی جستن اش بر گرفت
در آورد و بنشست بر جای خویش

یکی طعنه بر وی زد و گفت هین
ز بی بار سامان خلوت نشین

حکایت

زبان کز سخن خویشتن دار نیست
به از گفت و خفته پشیمان بخاست

گر از کبر گویی سخن بر کسان
مرا بر کمان و تو بر خاک خویش

نگفتم ز بیکان دشمن بکم
نه چندان بیازرد که بر خود نخست

حکایت

یکی گفت پند از که گیرم صواب
که در وی سیاهان نیاز رفت و آب

بدو گفتم ای یار دیرینه دوش
نگفت ایزد ان را بیامرزد و بخشد

بسا دیرستی و به پیش بینی
که بر خویشتن تربت می بینی

نگفت ز دان تا نگویند کس
بیاز ای مرد پیش از ان کت بپرسند

نباشد کسان را بسی زندگانی
که در پیش کردار ناخوش روند

حکایت

مرا در نظامیه بار بود
شب در ز فکرت فرو کوفتی

مرا پیشوا گفت کای خیره سر
فلان را بر من چندین برتری

بر من دو چیزند و بر تو نیست
برآید بجم اندرون هیچ شب

یکی ان علوم شریعت که تو
نه چندان بر داشت و کشف ان عجب

پسر دلی پسندت نیاید بدست | ز محرم گردت گریبت گرفت
گرانمایه مردی گرفت آبچی | ازین ناز دیگر تو مردی بیا

حکایت

کسی گفت جان خوش او را بایست | دانش همی بیشتر کس بایست
ترا بیست زاده نیاید بدست | خدایا تو بیشان زده با خلق
چو باران بود بر همه یکسان زده | جز آنرا که چون بید بر زان زده
گزندی بدو بیشتر منظرم بود | بخواست و از و بگران کمتر بود
تو بیت زوی دوستگانی مزن | که خونش بریزد بیشتر کز دگر
دو دیوار مانند بگریختم | نه بیرانه تو بیت پسندیدم
بدو نیک بر هر بدی دست گاه | که چاه بزرگ کند دیو سیاه
دگر گفت بیت بیشی بیا | مبادا که شبانه در زنی زده

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی | همیشه بگفتی بدا کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین | بگفتند فتا صحبت پیشین
بدانجا ز ایشان حکایت نفت | جوابش نظر با گفت نگفت

بدو گفت دانا که ای خودپرست | ملالت مر ترا بیست بر دوست
من بیت بیچ کس نرنجانم | که روزی شود کز تو نرنجانم

حکایت

یکی را پسر کودن آمد بدرس | همی شیشش اندر نظر بیت و بیست
پدر بر سر خشت و بر دست چوب | که هرگز نیاموزی ای بیت خوب
پسر گفت ای بیت بیچارگان | نه بیت آدمی بیشه گاو و خر
پسر گفت ای بیت بیچارگان | که بیت بیشه گاو و خر
پسر گفت ای بیت بیچارگان | که بیت بیشه گاو و خر
پسر گفت ای بیت بیچارگان | که بیت بیشه گاو و خر
پسر گفت ای بیت بیچارگان | که بیت بیشه گاو و خر
پسر گفت ای بیت بیچارگان | که بیت بیشه گاو و خر

کی دگر نام خدا نزد بیان
بزنیگه نوش م دوستی کوان

دعوت کوسیه که مردم خوند
هیز طرکی نامت جوم دم رفته

بنان کی پیرت بگوی ندرم
کو کشتن تو نیه بگوی ندارم

گر نرمت ز دیدن نظرت
زان نیه بصرفه ای حاضرت

نایسی شرمت از خویشتن
کو حاضر و شرم داری من

حکایت

عزت شناپان بت قدم
بلغارت نشسته جنه ی هم

کی از میان پیشا کاکرا
دو ذکر چیار ذکره

کی کشش اچا شوریه بیک
تو مه کرخته اکرده ذوزک

یک از پس یار دیوار خویش
هر عصه تنها دام پای خویش

چشمی کنت در ژیر صاد می نفس
ندیدم چنین نعت برگشته کس

کر کاغذ بیکار شی این پشت
پیلان ای خود ز بانش زشت

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغزی
هر شیخ کز و لب بند ذکری

من دانم هر دم پرستی برم
کو نیز عجب نعمت دوم

گی ات عت سمان ی ا ر د
ریشه تو نه پ شنا نی نیکام
دو چیز پسته ز ور ز فشان
ی گو ش بیا طل خ ر ند
دوم اکه ا ش بشتی ز
مر گور د ا م ر دم جبار
تو نیز خود ا ز تو سیه توقع
ا ر ذ ر تقا سیه تو گویه همان
گو یشتع گت ز پس مر د
ا ی پس س د همان ع ل ات
گو مشغول خود ز جهان ع ل

حکایت

بیگن ا شینه م گو نیت
ز ین د گه نشتی جهادم
گی یه د شا ه ت پ
گز بر د ول خشتی یگر
ا ل پسته ز ول گر بن
گر خشتی شه ز ور ج
دوم پر د ر یه یا ی
گو خویه د پر ه د پ
ز خشن ا یه ا ز د گا
گو خویه د ا ه گر ا ن
سوم گو ز ز ی ا ز پسته
ز فضل ش ر چه د ا یه

حکایت مرد و سیمابی

شنیدم گه ز ی ز د ه ب
ه ر د ا ز ه سیمان گ ش

حکایت

حکایت

حکایت

جوانی زنا پارسا دید جفت — بر پسر مردی بنالید و گفت
ز ران مردی ز دیوان نصیحت پذیر — بدان سیبی برم کاید پسندت
بخندید و بگشاد لب بر دلیل — کین را صبر کردن نکوتر دلیل
جوشاپرن لایت ای خانه سوز — چو پستک زرین نیاید بدست
خورد گفتی امید داری بخویش — دوا باشد امید خوارش کند
ندیدی که پوست بار خرما — تحمل کن ار خار بارش دهد

حکایت

مرد جوانی را دید که گذشتن نشستن — زنا محرمان گرفته بود
پدر نصیحتش کرد که فرزند — کرتا چشم بهم زدنی نیاید پیوند
خوبی که دست بازی یابد — پسر را خرمنی نماند و دود
خرمن نوشخند و دریش شدن بدی — بیری و از تو نماند کسی
خرمند پرهیزگار شو باز — کرش دست داری بیابی باز
بسا روزگار که بگذشت بر ما — بدامن پس از اشکش دیده ما
خردمند دانش پذیر هنرمند — بنیک و بدش صد دهد هم گزند

چو پیش فقر و رفت کردن من
کمستی بر تنش تنگ شتی بر آن

بزرگان جامه دیبا ز تن
مگر فیلسوفی بزونان زمین

پرسش فاز چهره ورگ زیاد شد
ذکر وی بخوی زرخ پاک شد

ذکر او آب خورد یک شکار
فکر او آن فسرده دمایه در روی نگار

خرد خنید بر سر دشت بشم
شیشه ام کز یدست بر سنگ زد

ذکر او نیست بی کز بشش
چه بی مرد و زروی آرشش

آب پستا و نخی بر پست رحی
کز بایه کز بر عود و پیوند شش بینی

تنگ دلی عطف آمد و دود
سر بر کرد شش جهان تنگ کرد

بعد از آن بی مرد بشت فشنده
چشمه بسیار رو کم یافته

تنگ دل از شکر نعم بیچ
کز دو از پسین سر بر اری بیچ

حامل حکایت

کی کو نش کز یک بایه بیچت
کز ای بولهب خوی کشنده بیچت

تر تیبت دادم که بینم تنگ
بگذشتم که دیوار بسته بگرد

زبان آمد از بهر شکر بسپاس
رعیت نگردانش جز شناس

کز نکار تران و چیت کو تن
بیشان و باطل شیند ن کوش

در نظر در آثار صنع باری تعالی

شب تیره چه پیش نیت در باز
سه روشن و هر کیتی فروز

سپهر از بی توانش ایستاده
همی گردد نه پیدا نه نهاد

ذکر یاد و ر ایاق قدرت بیچ
ذکر ره جو کان زنه ون تیچ

همه کار و ان فشان بر مه
کز غم تو رخا کیم بود ره

ذکر تشنه ای زیچ جوشن
کز پشتا بی زیاست زیده بوشن

زخاک تو در بر نمک او ی طعام
کان کز بده خاص و عام

چنین دست انجشن حس زمو
طلب دست انتخو و نکل زنو

همه خلق بنده انجا نیه بیچت
زهیبت کز سبب فلک بینی کز نت

ز زمو د و بیر و ی بیاست تو نه
نه اویل بیچ بیر ایسه تو نه

نه دست کی آرد و از ذا ذ سنگ
ز از کان برگ تر از جو جنگ

بیست نو دت شم در و نگاشت
کو هم با نیار خوان کد اشت

تو انگر ز تا زیخ پر و ر د
با وان نعمت چنین پر و ر د

بیان کنت ا بنفس نفس
کو سنگ شن نگار زبان ت دی

خدایا دلم خون شد از سیه‌رایی | نگر سیر چشم طمع از قناعت پیشه

نخیزم دمی دیده بر هم زنم | که فوج ملایک برآید فلک

مسعودت صفات آن کی گفته‌ند | که از صد نه‌اران یکی گفته‌اند

بر و چند باشد دو تا پشت و روی | برنجی که پایان ندارد چو پیوی

گفتار اندر فضیلت بردباری و احوال آن

آن بیکی قدر روزه خویشتن | مگر روزی افتد صحبتی کشتن

بپرسیدند دانای سنگ‌دل | بپرسید پیش خداوند نوذل

یکی گفت بنده نادان نخست | خداوند را سنگ‌رفت گفت

چو مردانزد و بیشتر دیده‌ایم | بشکر از بلا یک پای جایی

پدر گفت پوشیده‌ای جوان | تو ناگفته رحم بر قلوان

بدانند کان پرسش شتاب | زدانا نه کان پرسش شتاب

جواب درشت از بدیهه شنود | بخرم‌دل از تشنگان زاد رود

یکی تیشه‌ش بر پشت بشکست | که گفت چاره در آب گفتا نخست

ترا تیشه بشکست پای افزار | که طفلی ز پهلو بپهلو بیفتاد

ز دشمن دشنام فحش آن شنود | که در خورده باشد ز نادان شنود

حکایت

نشینم که طفلان بشبگیر خوان | کنند گرد بر شده دوی پاسبان

زدایه‌ی شفقت و باران دسل | بلرزش فتاد بر جوان سیل

ز تنگ‌چشمی پیشینیم سرزنش | دلش همی ز حمت آورد بر خویش

وفی‌الجمله باش تا وقت شام | که بر دوش پستم بپشت غلام

ادیبی دیدم خواسته و زیرک | نشسته بایوان شاهی بخرک

بشاگرد بی‌حاصل دیرفهم | که پاشش دهندی همی‌زد بشت

بشاگرد کاشفته خاطر نشست | که هشته‌ی پیکر نشاید بدست

بدانست پیشینه کاشفته گوش | زبیهودگی دیده بر بست هوش

مگر خفتی چند از پس بود | که در سر شود سستی اندر وجود

کسی گفت سالار بیدار دل | که بوبکر زشتی بدندان بگسل

مگر یک دمت خفت نادر بهوش | بهوشت در آغوش خواب خوش

زرنجت پشیمان خورد بر پدر | بدوستی که بر دشمنت رحم‌تر

دو برده بیکجا و فی‌الجمله یک | جدا پاره دوده نادان نیک

بداری ستوده ز دی آب | که چارکار نزکه گشت زیر آب

توقف نشیند ای جوان مرد — گر کار دگر داشته پیران پیش
تو خویش نخوانده در صف کارزار — مباش آنجا که دست و کف بیارزد
چو موج کوه بر پیکنت زند دال — زبون باز پس نگذارد پر و بال
مگر کوه پیکر پیلی دمنده — پیاده به از تو صد چون تو بنده
بدانم دل نهی بر کشتن خویش — به از دانسته حال لشکر و کیش

حکایت

یکی را دیدم از سیمرغ پیوسته — که شب پریشان خفته بود
که خواهی تا ترا شبرو کند راه — که شمعی پیش پایت دارد از بهر نگه
شنید این سخن و اندیشه کرد گفت — تو با ای خرد مند این چه گفت
بر شمع از آن کس ای نیکبخت — که دیدست پیش پای خود هرگز نخفت
من از دیده بسی دیدم که دیده — چو چشم از خود بدوزد نور بیند

حکایت

یکی را دوستی نامه نبشت — سخن خویش از اندازه درگذشت
بنامیزد کای طاق به کام — که گویا چشم و بینم روی فرخام
خوانندت آمد از بیحاصلی خویش — یکی گفتش ای یار نکوکیش

بجای دوای خام شکرچه آید — کجا دارد ناخام برداشت و پخت

حکایت

یکی گر بر پیاده چیره گردد — بصورت جهود اندیشه نکند
از آن به زو که گردد بر گزندش — بخشید و دیش پیشه نکند
بخل گشت کاین از من آن از خطاست — بخشایش بر من جای عطاست
بشکر آن بخشایش بنشستم — که از هم گونه اندیشی برستم

حکایت

شنیدم باز پس ماندی ز یاران — که میگفتی ترا زین پس شکایت
مرا بار کشتن کشتی بسی بود — ز بوی خلک جامه ای نیامد
ز دشت گرگ ناگه بر نیامد — که اندر جامه ات آویزد ای خر

حکایت

قضیبی یافت بیشی گذشت — پیستوری خویش نه درگذشت
زنی گفت بر وی از شماتت نکرد — جوان پیر بر تو ز بیکاری چه برد
بر دشمن گرگ بخت و بسی — که عورت بر آرد بر پیشگیری
یکی را دید بر بیخی نشسته — بیاد آمد که از بیخی بخسته

حکایت

حکایت در دو فصل

حکایت در عالم طفولیت

گران کرد بایدش ارسال
بدیهی که مستور کرد احتیاج
یکی کو بر کرد دستم بگرد
کجا پیش نیات قوم تو تیغ
کجا حیف از دکر دد تباه
شود دشمن آهنین دل ز
بدانسان نگهدار خویش نفس
کجا دزد تیات ستر پی کس

حکایت نوشت

خواب آدم مرد دیر نفس
دل ز اندوه فارغ پیرانه شیخ خفت
هوا بر سیکی کرد نزدیم بد
شبی خیمه دیدم بر پهنای دشت
بدانسان که گردد بر نفس
بیابان گرفته جو مرغ اندرش
یکی گفت گیرت بدان شب دم
نصیحت نگیرد دوتی نشنود
بدو گفت پس نیاید دمت پیم
که گر جان شیرین بخواهد گرفت
نگوید مرد را که کیست و چیست
نه پرسد نه هست پرزید مهم
بدو گفت پیشینه دارم بسی
ز اندیشم از دشمن تیزدای
اگر خانه کوشش نگیرد دار
خورشش ز اندوه دزدگار
بدو گفت زیرت بدین یکی
دو جای ای اندوه نیست یکی
تعدد پیشه کن تا کمند دی
که گر یار باشد ز دولت بود

گدایی بدرگاه دد احسان
ز ناموس طلبش آمد فغان
شب ابری ز باری نیابد خلاص
بدو پارسایی بگذر کرد و گفت
شبی کز دی بر تنش پرسد
نخواهد آب دیدش نهای بردوش
دی دزدی بگرد دد فضل
کز شب بیدار گردد سوزان
اگر خوشت دی زاد دزدان
شب تو تصیر دزدگان
خوز زیر اصلع دزدی جم
دد عذر خواهان نیت دگر
اگر خفته باشد بیدار است
بدو گفت پیدار است غیرت جای
بیابد بدین دد کسی نه زخواب
که پیش دانت نشیند نخواب
تو بر دد خدای آب دد یکی
که بر زانکه آب دد بین پیش

حکایت

بهستان در طفلی خرد داشتم
بجمعیم کز نام نویسد گذشت
فرا دانشی حلقه‌ای کرد
گرسیی که پیشش دانش فروغ
بدین نیز پیشه دی نیامیخت
گرد دد اهل عیش ناز کند
عجب نیست بر ناکسی گر گزیکت
گر خیزد این گل ندانم دد خاک خفته

۳۸۵
نگارخانه
کیانی

٢٨٥